

من مترس آورده . . . آیا اینکار درست است؟ این مرتیکه خجالت نمیکشه بازنی که همسن دخترشه عشقبازی میکنه .؟"

. . داد و فریاد کوکب قطع نمیشه چنان قشقرقی راه انداخته بود که نگو و نپرس . . .

حضرت آقا تامل بیشتر از این را جایز ندانست. گند کار داشت در می آمد. سراسیمه از اطاق بیرون دوید . . . پا برهنه پله ها را به سرعت آمد پائین . . . زنها بچون هم افتاده بودند و داشتند حسابی همدیگر را لت و پار می کردند . . . صاحب مسافرخانه هم یک — گوشه ای کز کرده بود . . .

کوکب خانم فحشهای آبداری میداد و دختره را حسابی له و لورده کرده بود حضرت آقا خودش را انداخت وسط تاجداشون بکنه "هی . . . چی خبرتونه؟ . . . چی شده؟ . . . بمن نیگا کنین . . ."

گوش هیچکدام از زنها بدهکار نبود . . . حضرت آقا به صاحب مسافرخانه اشاره کرد بیاد کمک .

ولی اون جرات نمی کرد مداخله بکنه از همان گوشه که ایستاده بود شروع به خواهش و تمنی کرد: "بابا چه خبره؟ . . . خوب نیست. خواهش میکنم بس کنین . . . این موقع شب مردم خوابیدن ."

حضرت آقا چاره ای نداشت می بایست بهر قیمتی شده صداها را بخواباند . . . دستش را انداخت کمر زن جوان بغلش کرد و از زیر دست و پای کوکب خانم کشیدش بیرون: "بابا چون این موقع شب این

کارها چی یه؟“

بعد هم برای اینکه زهر چشمی از صاحب مسافرخانه بگیره با اخم و عصبانیت دادکشید: “برای اینکارها منو امشب دعوت کردی اینجا؟.”  
صاحب هتل نمیتونست حرفی بزنه. جوابی نداشت بده تنها کاری که کرد زن عقدی شو هل داد تو اطاق، کوکب خانم نمی خواست رضایت بده تقلا میکرد از تو بغل شوهرش بیرون بیاد و دوباره جنگ و دعوا را شروع کنه...

احمد آقا شر و شر عرق می ریخت و زن را ول نمی کرد:  
واله عیبه... خوب نیست. اگه مسلمانی گناه داره...  
کوکب خانم با دستش محکم زد تو سر احمد آقا: “خفه شو...  
حالا دیگه دین و ایمون پیدا کردی؟... پس چرا گناه فقط برای ما زنهای  
اما شما مردها نشمه بازی می کنید گناه نیست.”

پریوش از تو بغل حضرت آقا داد زد: “خفه شو پیر گفتار... هر  
کسی تو رو نیگا کنه باید کفاره بده... هر کی دست بهت بزنه مثل  
آقک میپوسه”

کوکب خانم از شنیدن این حرفها چیزی نمانده بود بیهوش بشه...  
تمام قواشو تو گلوش جمع کرد و داد زد: “آقای بازرس میشنفی؟...  
بعد هم افتاد روی تخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد...  
احمد آقا از موقعیت استفاده کرد و در اطاق را بست... حضرت آقا  
عم فرصت را غنیمت شمرد زن جوان را بغل کرد و برد تو اطاق خوابش...

اطاق خواب پریوش خیلی قشنگ و با سلیقه تزئین شده بود  
 اطاقش عینهو اطاق خواب عروسها بود . . . در بالای اطاق -  
 تخت خواب دونفره شیکی قرار داشت . . . ملافههای سفید و خوشبو  
 آدم را حالی به حالی می کرد . . . روی دیوارها چندتا عکس زن  
 لخت دیده میشد . . .

پریوش با عصبانیت خودشو از توی بغل حضرت آقا بیرون  
 کشید و روی کاناپه نشست دامن کوتاهش بالاتر رفت و قسمتهای  
 نادیدنی بیرون افتاد! . . .

حضرت آقا از دیدن این منظره سرش به دوران افتاد. ضربان  
 قلبش تند شد . . . از توی جیبش جعبه سیگار شو در آورد اول به  
 زن جوان تعارف کرد یکی هم خودش برداشت سیگارها را با فندک  
 قشنگش روشن کرد . . .

زن جوان با لوندی خندید و گفت: " چرا معطلی؟! "

حضرت آقا بیشتر هاج و واج شد . . . درست نمیدانست منظورش  
 چی یه با اشاره سر پرسید: " چکار کنم . . . ؟ "

- جریمه اش کن . . . بندازش زندان . . .

- حضرت آقا که گمان می کرد منظور خانم چیز دیگداس

نفسی کشید و خندید: " فردا صبح ترتیبشو میدم . . . "

زن با لوندی دود سیگارش را فوت کرد . . . پاشورو هم

انداخت و گفت: " راستی میتونی بندازیش زندون؟! "



حضرت آقا یکقدم جلوتر آمد و جواب داد:

— نه... اون جرم نیست، ولی تو...

زن خنده بلندی کرد: "زکی! کی یو میترسونی؟ من خودم

یکپا قانونم... من زن عقدی کسی نیستم... هرکاری هم بکنم

آزادم"

حضرت آقا مثل مجسمه جلو زن ایستاده بود و سرتا پای او

را نگاه میکرد...

پریوش از نگاههای او ناراحت شد با عصبانیت سیگار شو

گذاشت زمین و پرسید: "راستی تو بازرسی؟"

حضرت آقا یکقدم دیگه جلوتر آمد چشمهاش میان سینههای

برجسته زن دوخته بود: "نه نیستم..."

— پس چرا هتل ارباب را بازرسی کردی؟..

حضرت آقا نمی دانست چه جوابی بدهد با بیخوصله گفت:

— حالا وقت این حرفها نیست... بگو ببینم چطور شد اینجاموندی؟

— اینو نپرس، داستان من خیلی مفصله...

حضرت آقا نشست کنار زن جوان: "خیلی خوشم میاد داستانتو

برام تعریف کنی.

زن جوان صدای مخصوصی از ذهنش خارج کرد: "پیف..

داستان زندگی من لطفی نداره..."

— شما اهل کجائین؟..

زن بالوندی یکی به سیگار شزد و چشمان سبزرنگش را بصورت حضرت آقا دوخت و گفت: " من اصلا اهل شمالم . . . "

حضرت آقا خندید: " دهه پس هم شهری هستیم . "

— شما اهل کجائین . ؟ .

چیزی نمانده بود حضرت آقا بند را آب بده و گند کارشو در بیاره اما زود خودشو کنترل کرد و پرسید: " خب با این صاحب مسافرخانه از کجا آشنا شدی ؟ "

— اون با من آشنا شد . . . من با یک هئیت هنری آمده بودم اینجا نمایش بدیم . صاحب هتل اصرار کرد اینجا بمانم منم قبول کردم . . . همین . والسلام . . .

در این موقع در اطاق یکدفعه باز شد و صاحب هتل و زنش کوکب خانم آمدند تو اطاق . . .

کوکب خانم که داشت از دست شوهرش فرار می کرد خودشو انداخت روی پای حضرت آقا: " آقای بازرس . . . قربونت برم . ترا بخدا . ترا به پیغمبر قسم بیا و تکلیف مرا امشب معلوم کن . . . یا منو بنداز زندان یا این پدر سوخته را . . . من دیگه از این زندگی سیر شدم ، نمیتونم بروی اهل محل نیگا کنم ، ترا بچون بچه هات شر این ها رواز سر من کم کن . . . حالا که قانون به زن عقده حق میده بیا بمن کمک کن . . . "

پریوش خانم بانگه تمسخر آهسته آهسته این صحنه را تماشا می کرد . . .



وقتی کوکب خانم ساکت شداون شروع کرد: "منم دیگه به تنگ آمدم.."

کوکب خانم مثل دیوانه‌ها از جا پرید و بسرش داد زد:

"پتیاره اگر تحمل نداری برو گمشودیکه... چرا موندی؟"

پریوش که از پشتیبانی حضرت آقا مطمئن بود جواب داد:

"پیر گفتار... بوگندو... با تربیت صحبت کن..."

کوکب خانم آتیش گرفت: "تف بروت بیاد با او نشستنت.."

تو اول خودتو جمع و جور کن لنگ و پاچه تو جلوی مردم نریز بیرون

بعد از تربیت صحبت کن..."

زن جوان با قهقهه خندید و از لج کوکب خانم دامنش را

کشید بالاتر!!...!!

کوکب خانم لپهاشو چنگ زد: "واه واه... واہ. آدم دیگه به

توچی بگه...؟ تو محرم و نامحرم نمی فهمی... خجالت نمیکشی

همه جات هم نشون بدی. طوری همیشه."

پریوش خانم پوزخندی زد و گفت:

"مادر بزرگ معذرت میخوام..."

حضرت آقا از حرفهای زنها به خصوص از زستههای پریوش

خنده اش گرفته بود یکدفعه بیاد زنش افتاد... که با قیافه زشت و

لاغر و سباهش چقدر بد دهن و پرافاده است... آهی کشید و تو

دلش گفت: "اگه زن نداشتم اینو ور میداشتم میبردم نگه میداشتم."

زنها دوباره بهم پریدند و موهای همدیگر را گرفتند. حضرت

آقا پرید و سطشان و دوباره جداشون کرد: "خواهش میکنم یک دقیقه به حرف من گوش بدین."

زنها ساکت شدند... هر کدام گمان می کردند حضرت آقا میخواد بنفع او کار کنه...

حضرت آقا با ژست بازرس مایانه به صاحب مسافرخانه نگاه کرد و گفت: "اون مسافرخانه ات، که سر تا پاش کثیفه... این وضع خونه که زن غیر مجاز داری..."

کوکب خانم با خوشحالی صحبت حضرت آقا را قطع کرد: "قربون دهند؟ بیا دهن تو ببوسم."

زن جوان که عصبانی شده بود داد زد: "تف بروت بیاد به مرد غریبه میگی قربون دهند؟"

— مثلاً گفتم... حقیقتاً که نمی خوام دهنشو ببوسم... منکه مثل تو فاحشه نیستم که پیش نامحرم و هر کس و ناکس بخوابم...

— هر چی هستم بتو مربوط نیست فهمیدی؟! خفه شو...

— کسی که آبرو نداره آدم چی بهش بگه...

پریوش خانم بازم دامنشو کشید بالاتر و گفت: "بنشین سر جات زنیکه دهن منو وانکن..."

کوکب خانم از این حرف گوشه دار خیلی آتیشی شد مثل فنر از جاش پرید و جواب داد: "دهنتو واکن به بینم چه غلطی می خواهی بکنی...؟"



پریوش خانم با خونسردی نگاه عمیقی توی چشمهای کوکب خانم انداخت و خندید... زن پیر از این رفتار زن جوان به شکافتاد... دلش "هری" ریخت پائین با خودش گفت: "نکنه از جریان نفتی خبر شده؟... اون که خونه نبود رفته بود حمام..."

با اینحال بروی خودش نیاورد و با لحن مسخره گفت: "بفرمائین ببینم چی علیه ما دارین؟ ما چه کار خلافی کردیم...؟..."

زن جوان روشو کرد به احمد آقا و گفت: "ارباب این نفتی آب تو

نفت قاطی میکنه... عوض کن... "کوکب خانم همه چیز را فهمید..."

سرتا پاش به لرزه افتاد... باز حمت خودشو کنترل کرد و گفت: "گمشو..."

خیلی هم خوب آدمی به... الان چند ساله برای ما نفت میاره..."

احمد آقا که این حرف را شنید برگ عیртش بر خورد... برگشت بطرف کوکب خانم

با عصبانیت بسرش داد زد: "آره؟ حقیقت داره؟..."

کوکب خانم رنگش مثل گچ سفید شده بود... آب دهنش را قورت

داد و با چشمهای اشک آلود جواب داد: "دروغه... واله دروغه..."

این زن بمن تهمت میزنه... من بدبخت پنج نوبت نماز ترک نمیشه،

من مسلمونم منکه مثل این پتیاره لامصب نیستم، مگه تو مرانمی شناسی..."

...؟ از نجابت زن چند سالهات اطمینان نداری؟"

صاحب هتل نمی توانست از این موضوع صرف نظر بکنسه برای -

تحقیق بیشتر به کوکب خانم اشاره کرد بره بیرون..."

کوکب خانم با ترس و لرز به اطاق پهلویی رفت وزن جوان



با ناراحتی گفت: "من نمیخواستم بگم اون مجبورم کرد... خانم مسلمانانه پنج نوبت نمازش ترک نمیشه، اما با تمام کاسبکارها سرو سر داره... میگی نه از همسایه‌ها بپرس تا برات بگن چه جوری عفت و نجابت از پاچه شلوارش میریزه!". صاحب مسافرخانه هم پشت سر زنش رفت تو اطاق و در را بست...

طاق که خلوت شد هوس حضرت آقا دوباره گل کرد. دستش را برو جلو و دست نرم و زیبای پریوش را گرفت...

زن جوان دستش را در اختیار او گذاشت و در افکار دور و درازی فرو رفت. "تپیش خیلی خوبه... شایدم زن و بچه نداره مرا بیره نگهداره... زن و بچه هم داشته باشه طوری نیس... یه مدتی با هم زندگی میکنیم... شرطش اینسه که پول داشته باشه... مرد لات و بی پول اگه خوشگل دنیا هم شه به درد نمیخوره..."

از این افکار شیرین خنده اش گرفت... حضرت آقا که این خنده را نشانه عشق و علاقه میدانست جراتش بیشتر شد... سرشو جلو آورد تا لبهای پریوش را ببوسه. اما پریوش که افکارش - سر جاش آمده بود مانع شد و خودش عقب کشید: "نه دیگه، روتو زیاد نکن!"

حضرت آقا با صدای خفیف و اعتراض آمیز پرسید: "چرا؟"

- یارو می بینه.

— چه اشکالی داره؟ ...

— هیچ ولی نبینه بهتره ...

شب آره؟ .. ها؟ ..

— چه آدم عجولی هستی ... اگه راست میگی یه کاری بکن

من از اینجا نجات پیدا کنم اونوقت برای همیشه مال تو میشم .

حضرت آقا که از خوشحالی داشت بال در می آورد پرسید:

— جداً حاضری با من بیائی؟ ..

— بعله خیلی هم دلم میخواد ...

— مگه به زور نگهت داشته؟

— نه ... ولی اگر بخوام برم تمام جواهرات و چیزهامو

میگیره ...

— جواهرات زیاد داری؟

— خیلی ...

از شنیدن این حرفها احساس جنسی حضرت آقا خاموش شد.

برای او مسئله پول از همه چیز مهمتر بود ... نگاه خیره اش رابه

صورت زن جوان دوخت و پرسید: " بمن اعتماد داری؟ ... "

— منظورت چی یه؟

— میخوام خودت و جواهرات را نجات بدم ...

زن جوان همه چیز را فهمید با لوندی جواب داد: " حرفی

ندارم ... ولی من هنوز اسم شما را نمی دانم و نمی دانه



چکاره‌ئین ، از کجا اومدین ، واسه چی اومدین . چه طوری میتونم به شما اعتماد کنم ؟

حضرت آقا تقویمش را از جیبش بیرون آورد کارت را برداشت و به زن جوان داد : " اسم و آدرس من اینجا نوشته . . . سر راست میتونی بیائی پیش من . . . "

پریوش روی کارت را خواند : " پرویز دلشاد . . . پیمانکار ساختمانی نشانی خیابان پهلوی شماره ۲۰۰۰ " بعد روشو کرد به حضرت آقا و با ناباوری پرسید : " پس می گفتین بازرسین ؟ "

حضرت آقا با خنده مخصوصی جواب داد : " تو با این کارها کارت نباشه . . . بعدا همه چیز را می فهمی . . . فقط تو بمن اعتماد کن بقیه اش درست میشه . . . من حاضرم بخاطر توهر کاری از دستم بر بیاد انجام بدم . . . "

حضرت آقا از فرط هیجان موقعیتش را فراموش کرده بود صاحب مسافرخانه که سهله اگه استاندار هم طرفش بسود اهمیت نمی داد ! . . .

بی اختیار زن جوان را بغل کرد و لبهای کلفتش را روی لبهای خوش رنگ و گوشت آلود او گذاشت . از اطاق پهلوشی صدای کشیده هائی که صاحب هتل به زنش میزد و آه و ناله های کوکب خانم شنیده میشد . . . .

زن جوان با تلاش خودش را از زیر دست و پای حضرت آقا خلاص کرد: " داره کتکش میزنه . . . "

— بما چه مربوطه! . . .

زن با خوشحالی اضافه کرد: " حقشه . . . نمیدونی چقدر مرا اذیت میکنه . . . "

— دیگه تمام شد . . . امشب جواهراتت را بیار بده به من .  
بهت رسید میدم . هفته دیگه به آدرسی که بهت دادم بیامنو پیدا کن . . . حاضری؟ . . .

— قبوله . . . راستی تو متاهل که نیستی؟ .

— خدا نکنه! . . .

— با من ازدواج می کنی؟

— از تو بهتر کجا پیدا کنم؟ . . .

— منم حاضرم . . .

این دفعه زن جوان با ذوق لبهاشو آورد پیش و گفت: " منوو بیوس . . . "

حضرت آقا با ولع و اشتهای زیادی لبهای پربوش را لبسید!  
صدای گریه و التماس کوکب خانم بلندتر شده بود . . .

پربوش جواهراتش را از توی یک جعبه خاتم درآورد و تحویل حضرت آقا داد: " بگیر سند و فلان هم نمیخوام . . . "

حضرت آقا جواهرات را گرفت و گذاشت تو جیبش . . . زن



جوان قوطی را برد گذاشت سر جاش آمد پیش مرد و پرسید: "از اینجا به تهران بر میگردی؟"

— نه . . . .

پس کجا میری؟

بازم چیزی نمانده بود حضرت آقا خودشو لبو بده ولی زود خودشو کنترل کرد و جواب داد: "در این شهر بعدی یک ما موریت دو سه روزه دارم . . ."

— منم با تو پیام؟

حضرت آقا کمی فکر کرد و جواب داد: "خیلی خوب . . . بیا."

زن جوان با خوشحالی پرسید: "راست میگی؟"

— بعله . . . چه اشکالی داره بهمه میگم زنده . . .

زن جوان از شنیدن این کلمه غرق خوشحالی و سرور شد.

دست حضرت آقا را گرفت: "ترا بخدا گولم زنی . . . من حاضرم تویه

کنم . . . زنت بشم تا آخر عمر کنیزت باشم . . ."

— منم حاضرم از تو نگهداری کنم . اما بیک شرط . . .

— چه شرطی؟

— شرطش اینه بلائی که سر صاحب هتل آوردی بسرمن نیاری.

زن جوان دل شکسته و مظلوم بروی حضرت آقا نگاه کرد . . .

حضرت آقا کمی جا خورد میترسید زن ناراحت بشه و حواهراتش را

بس بگیره . . .

ولی پریوش عصبانی نشد با خونسردی پرسید: " مگه تو صاحب مسافرخانه‌ای که زنها بتونن گولت بزنن؟ زنها برای شوهری مثل تو میمیرن . . . "

از این تعریف و تملق حضرت آقا خوشحال شد بنظرش رسید که اگر زن اخمو و بداخلاقش یکصدم این زن هرجائی معرفت داشت و ازش تعریف می‌کرد کار او به اینجا نمی‌کشید و مجبور نمیشد برای تامین زندگیش سر مردم کلاه بگذاره و چاخان بکنه . . . هر روز صبح زندگیشو با ترس و دلهره شروع بکنه و شب با دروغ و فریب و ریا به خواب بره . . . زنش همیشه به او سرکوفت میزد " خوک و خمره " صداش می‌کرد و می‌گفت: " غیر از من هیچ زنی حاضر نیست با تو زندگی کنه . . . "

فریاد دلخراش کوکب خانم که از اطاق پهلوی بلند شد افکار حضرت آقا را بهم ریخت . . .  
دست پریوش را که ترسیده بود گرفت و نوازشش کرد: " نترس فردا همه چیز خاتمه پیدا میکنه . . . "

\* \* \*

مرتضی کچل که از دست زنش خیلی عصبانی بود درشکه‌شو جلوی خانه رئیس شهرسانی نگهبداشت . . . قبل از اینکه پیاده بشه



چند تا فحش آبدار نثار ننه و بابای زنش کرد: "الهی ذلیل شی زن، بر پدرت لعنت، چطور خرشدم و پولها را نشونش دادم؟" در این موقع شب خانه رئیس شهربانی غرق در سکوت بود و اگر پنجره‌های طبقه بالا روشن نبود آدم خیال می‌کرد همه اهل خونه خوابیدن...

مرتضی با دیدن پنجره روشن لبخندی زد: "اینطور که معلومه هنوز مهمان‌ها نرفتن... و دارن قمار می‌کنن..."  
بزرگان شهر و سرشناس‌هایی که پولشون رو به‌اینا می‌بازند مگه مجبورند؟ بچه که نیستند گولشان بزنن، خودشون دلشون می‌خواد و لابد اینکار بنفع آنهاست..."

خلاصه مرتضی با احتیاط رفت جلوی در و دگمه زنگ خانه آقای رئیس را فشار داد... از اینکه بی‌موقع مزاحم رئیس میشه ناراحت نبود چون اجازه داشت هر موقع شب و روز خبر مهمی بدست میاره فوری بعرض آقای رئیس برسونه...

صدای زنگ در نشئه آقای رئیس و میهمان‌ها شو بهم زد... فرماندار و چندتا از هم پیاله‌هاش با خانم‌هاشان دور میزنشسته و پوکر میزدند... وقتی زنگ صدا کرد همه یکه خوردند: "در این موقع شب کی ممکنه باشه؟"

همه چشم به‌دهان آقای فرماندار دوخته شد... فرماندار - خودش بیشتر از سایرین مضطرب شده بود، از رئیس شهربانی

پرسید:

«کی یه؟...»

— نمیدونم قربان...

— در این موقع شب حتما خبری شده؟

— بعله حتما یه موضوع غیر عادی اتفاق افتاده...

— چرا با تلفن خبر نداده؟...

— هر کی هست میخواستہ مستقیما "تماس بگیره."

فرماندار هم نظرش اینبود: "ممکنه... حتما خبر مهمی یه."

پس از چند لحظه مستخدم باچشمان خواب‌آلود وارد اطاق

شد... و بیخ گوش رئیس شهربانی گفت: "مرتضی درشکه چی

کارتون داره..."

رئیس شهربانی روشو کرد به فرماندار: "حدس من صحیح

بود..."

وقتی فرماندار فهمید طرف یک درشکه‌چی یه اخم کرد و

گفت: "این درست نیست که یه درشکه‌چی این موقع شب بیاد و

مزاحم ما بشه..."

اما اشاره‌های رئیس شهربانی که بسرعت از اتاق بیرون میرفت

نشان میداد که قضیه خیلی مهمه...

فرماندار سینه‌اش را صاف کرد و اخلاط سینه‌اش را با دستمال

گرفت: "امشب من اصلا شانس نمیارم..."



ورق‌هاش روی مخمل سبزی که بالای میزپهن بود ریخت .  
کارخانه‌دار جوانی که امشب روی . شانس بود خنده‌ی به‌بلندی کرد  
و گفت : " کسی که در قمار ببازه در عشق میبیره . "  
فرماندار نگاه عاشقانه‌ای به خانمش که خیلی از او حساب  
میبرد انداخت و جواب داد : " ای بابا . . . با این سن و سال و شکم  
گنده کی بما نگاه میکنه . . . "  
حضار هر کدام به چیزی گفتند و هر کسی سعی می‌کرد در  
تملق‌گوئی از دیگران عقب نیفته . . .  
زن جوان و زیبای کارخانه‌دار چنان غرق تماشای فرماندار  
بود که خانم فرماندار مجبور شد مداخله‌کنه : " مهین خانم حواستان  
کجاس ؟ . "  
خانم کارخانه‌دار یکه‌ای خورد . . . و دنبال صحبتش را گرفت . . .  
(مهین دونبشی) دختر یک دلاک حمام بود . . . پدرش را که اصلا —  
ندیده بود و مادرش سالها توی حمام زنانه کیسه‌کشی می‌کرد  
مهین که اسم اصلیش هم چیز دیگه‌ای بود وقتی قد کشید و  
به سن بلوغ رسید چنان آفتی از کار درآمد که بچه‌های محل اسم  
او را مهین دو نبشی گذاشتند حالا وجه این تسمیه‌چی بود کسی  
به درستی نمیدانست آیا بخاطر این بود که مثل ساختمان‌های —  
دونبش مرغوب و قیمتی بود یا اینکه . . .  
بهر حال مهین خانم که بخاطر همین زیبایی و لوندی دل

صاحب کارخانه را برده و پیر مرد هوسباز را سخت پا بند کرده بود از او حساسی سواری میگرفت و چهارنعل مرکبش را میراند. . . . اگر دلش میخواست و اشاره میکرد شوهرش بزرگترین مغازه‌های دنیا را برایش بخرد مرد شهوت پرست (نه) توی دهانش نبود و روی پمپن اصل سالی چندبار مهین خانم را به خارج میفرستاد تا هر چه دلش بخواهد بخرد. . . .

مهین خانم داشت خاطرات شیرین مسافرت آلمانش را تعریف میکرد. . . . از عشق‌بازی‌های مردان خارجی! . . . کادوهایی که گرفته بود لباس‌های شیک و سری جواهراتی که اخیرا خریده بود حرف میزد. . . . مهین خانم شیکترین و لوندترین زن شهر بود. . . . خانم روسا، بانک‌ها همه‌شون به او حسادت میکردند و چهار چشمی مواظب بودند شوهرشان را شکار نکنند. . . .

در این موقع رئیس شهربانی برگشت تو اطاق و رفت بیخ گوش فرماندار چیزهایی که مرتضی کچل گفته بود تکرار کرد. . . . فرماندار با حیرت گفت:

— عجب!!

رئیس شهربانی هم با وضع مخصوصی سرشوتکان داد:

— بعله. . .

— تکلیف چی‌یه؟ . . . چکار باید بکنیم؟ . . .

— اگر صلاح میدانید یکی از مامورین مخفی را بفرستیم



مواظبش باشه تا صبح . . .

فرماندار بدون تامل موافقت کرد:

— حتما . . . خیلی لازمه . . . ولی مواظب باشید . . .

رئیس شهربانی منظور فرماندار را فهمید مهلت نداد جمله  
و تمام کله با لبخند گفت:

— خیالتون راحت باشه . . . من ترتیبشو میدم . . . . روح

هیچکس خبردار نمیشه . . .

— بعله دیگه باید خیلی احتیاط کنید . . .

— اطاعت میشه . . . خاطر جمع باشین . . .

فرماندار مدتی پشت سر رئیس شهربانی که از اتاق میرفت

بیرون خیره شد . . . بعد شانه‌هاشو بالا انداخت:

— باشه . . . بازرس بما کاری نداره . . . کسی که پاکه چه منتش

به خاکه . . . اما ته دلش احساس ناراحتی می‌کرد . چون خودش

هم میدانست اینجور که میگه نیست . . . اگه بازرسه اهل بند و بست

تباشه و بخواد واقعا کارها را بازرسی کنه کند کار در میاد . . .

فقط یک موضوع خیالش را ناراحت می‌کرد چرا بازرس آمده؟ اون

که کاری نکرده . . . به بالا دستی‌ها هم که نارو نزده پس دلیلش

چی‌یه براش بازرس مرستادن؟ . . .

یکدفعه بیاد یکی از روسای وزارتخانه افتاد که سال پیش از

او یک پالتو پوست خواسته بود . . . و آقای فرماندار امرش را انجام

نداد . . .

تمام اونائی که توی اطلاق بودند متوجه تغییر حال آقای فرماندار شدند ولی کسی جرات نمیکرد دلیلش رو بپرسه . . .  
بالاخره هم خود آقای فرماندار توضیح داد :

— البته بین ما کسی بیگانه نیست . بطوری که گزارش میدن از مرکز بازرس آمده . . .

این خبر مثل توپ صدا کرد و تمام حضار بروی فرماندار خیره شدند و یکصدا گفتند :

"عجب . . ."

— عجب نداره . . .

خانم فرماندار گفت :

— بدون اطلاع شما چطور بازرس آمده؟ . . .

— چه اشکال داره؟ . . . قرار نیست که آمدن بازرس همیشه با

اطلاع فرماندار و استاندار باشه؟ . . .

تمام حضار میدوونستند که آقای فرماندار این حرفها رو مخصوصا میزنه و از روی حقیقت نیست آمدن بازرس بدون اطلاع فرماندار دلیل اینه که میخواهند فاتحه او را بخوانند . . . سازی از رونق و شور افتاد . . . سکوت سردی سالن را فرا گرفت همه منتظر برگشت رئیس شهربانی بودند که به بینند خبر تازه چی هست . . .

رئیس شهربانی نمره تلفن افسر کشیک را گرفت و بهش دستور